UNIVERSAL LIBRARY
OU_232198
UNIVERSAL LIBRARY

دیوان ناصرخسرو علوی

فقط دارای انتخاب که بجهت امتحان

ام ـ اے مقرر شده

مولفهٔ

آقا محمد کاظم شیرازی

دیرین معلم لسان فارسی در بورڈ آف اکزامنرس و مدرس

فارسی در کلکته یونیورسٹی وغیره وغیره

UNIVERSITY OF CALCUTTA

THE ADVANCEMENT OF LEARNING

کلکته

در مطبع کلکته یونیورسیتی پریس بزیور طبع آراست

سنهٔ ۱۹۲۶ م

[جمله حقوق محفوظ است]

دیوان ناصرخسرو علوی

فقط دارای انتخاب که بجهت امتحان

ام - اے مقرر شده

مولفهٔ

آقا محمد کاظم شیرازي

دیرین معلم لسان فارسي در بورڈ آف اکزامنرس و مدرس
فارسي در کلکته یونیورسٹي وغیره وغیره

کلکته

در مطبع کلکته یونیورسیٹي پریس بزیور طبع آراست

سنهٔ ۱۹۲۶ ع

[جمله حقوق محفوظ است]

انتخاب از دیوان حکیم ناصر خسرو علوی

که بجهت امتحان ام - اے مقرر گشته

بسم الله الرّحمن الرّحیم

در بند مدارا کن و در بند میانرا * در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ پیاپی * بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آرزو لذّت حسّی بشتابد * پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد * بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار * کس را مگر از روی مکافات و مساوا
پرکینه مباش از همگان دایم چون خار * نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
کز کند فتاده است بچاه اندر سرگین * وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هرکس منشین و مبر از همگان نیز * بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر * تنها به صد بار چو نادانت همتا
خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان * بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
از بیشی و کمّی جهان تنگ مکن دل * با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است * سرما سپس گرما سرا پس ضرّا

تا جسته به آنچیز که او با تو نماند * بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا
تا آنکه بر آورد بصنعا در غمدان * بنگر که نمانده است بدارا و بکسرا
دیواست جهان صعبفریبنده مر او را * هشیار خردمند نجسته است همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و پندار * چون مست مرو بر اثر او بتمنا
آبیست جهان تیره وبس ژرف بدو در * زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند * از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن آید ازیرا که بدو کرد * فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید گشتنت ازیراک * مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
پیدا بسخن باید ماندنکه‌نمانده‌است * در عالم کس بیسخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک * نا گفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیر سخن راستکن آنگاه بگویش * بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیراک * والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است * هر چند فزونست سپیدار درازا
بیدار چو شیداست بدیدار و لیکن * پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست * پر گوهر و یاقوت پر از لؤلؤ لالا
شوراست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل * تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ * غواص طلبکن چه دوی برلب دریا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت * تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز گل شورابه ندادست * زیراک ندیده است زتو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم * خرسنده مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد * مسجد شده چون روز ز دولت چو نشب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل * بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در * بر خوانی در چاه بشب خط معما
گر مار نهٔ مردمی از بهر چرا اند * مومن ز تو نا ایمن ترسا ز تو ترسا

مخوام و مشو خرم از اقبال زمانه * زیراک نشد وقف تو این مرکز غبرا
و آسیمه بسی کرد فلک بیخبرانرا * و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا
داراکه هزاران خدم و خیل و حشم داشت * بگذاشت همه پاک و بشد باتن تنها
بازیست ربایندهٔ زمانه که نیابد * زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
آنروز بیابند همه خلق مکافات * هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروز در آنهول و فزع بر سر آنجمع * پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تاداد من از دشمن اولاد پیمبر * بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

یذکر فی البصایر

بچشم نهان بین نهان جهانرا * که چشم عیان بین نه بیند نهانرا
نهان در جهان چیست آزادهٔ مردم * نه بینی نهانرا ببینی عیان را
جهانرا باهن نبایدش بستن * بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز برما بشایدش بستن * که زی اهل شیعت سیوم نیست آنرا
دو چیزاست بند جهان علم و طاعت * اگر چه گشاده است مرهر دو آنرا
تنت کان و جان گوهر و علم و طاعت * بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان کمان بود روز جوانی * قراری نبوده است هرگز کمانرا
چگونه کند با قرار آسمانت * چو خود نیست از بن قرار آسمانرا
سر آن جهان نردبان این جهان است * بسر بر شدت باید این نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن * ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت * بجان سبک جفت جسم گران را
که آویختست اندرین سبز گنبد * مر این تیره گوی درشت کلانرا

چگوئي که فرساید این چرخ گردان * چو بیجد و مر بشمرد سالیانرا
نه فرسودني ساختست این فلک را * نه آب روان و نه باد بزانرا
ازیرا حکیمست و صنعست و حکمت * مگو این سخن جز مر اهل بیانرا
ازیرا سزا نیست اسرار و حکمت * مر این بی فساران بی رهبرانرا
چگوئي بود مستعین مستعان گر * نباشد چنین مستعین مستعانرا
اگر اشتر و اسب و استر نبودي * کجا قهرماني بود قهرمان را
مکان و زمان هردو از بهر صنع است * ازین نیست حدی زمین و زمان را
اگر گوئي این در قرآن نیست گویم * همانا نکو مینداني قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کایزد * حوالت بدو کرد مر انس و جانرا
پیمبر شباني بدو داد از امت * بامر خدا این رمهٔ بیکران را
معانيّ قرآن همي زان نداني * که طاعت نداری همي سرشانرا
قرآن‌خوان نفساني‌است ای‌قرآن خوان * یکی میزبان کیست این شهره خوانرا
ازین‌خوان‌خوب‌آن خورد ناز ونعمت * که بشناسد آن مهربان میزبانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم * نه بیني که سگ‌سگ کند آب ونانرا
ازین کرد دور از خورشهای آنخوان * مهین خاندان دشمن خاندان را
چو هاروت وماروت لبخشک‌ازآنست * ابر شط و دجله مر آن بد نشان را
اگر دوستي خاندان بایدت هم * چو ناصر بدشمن بده خان مان را
مخور اندهٔ خاندان چون نماند * همي خاندان تو سلطان و خانرا
ز دنیا زیانت بدین سود گردد * اگرخار گیری بتن سوزیان را
بخان کسان اندری پست بنشین * مدان خانهٔ خویش خانه کسانرا
یکی شایگانی بیفگن بطاعت * که در ران بر او نیست چرخ کیانرا
یکی رایگان حجتي گفت بشنو * ز حجت مراین حجت رایگان را

دوری وطن را یاد میکند و دیدن روزگار و ناهمواري او

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتي مگر مرا

در حال خویشتن چو همي ژرف بنگرم
صفرا همي بر آید زانده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جواني پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و ملک و مال
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور و روشنتر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهرهٔ جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب بر در است
پرهیز و علم ریزه ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همي که به بیني مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم ز آنکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب
بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتي سرای رهگذاران است ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجتست بدو مر مرا خدای
کرده است بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آنخدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن دانش یله نکرد
چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا
گر من درین سرای نه بینم در آنسرای
امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس نفایه تن من درین جهان
همسایهٔ نبود کس از تو بتر مرا

من دوستدار خویش گمان بردمت همي
جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا
بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختي
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتي
از مکر و غدر خویش گرفتي سحر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افگنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد
لیکن خود بهٔ است ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خرد منه خواب و خور
ننگ است ننگ با خود از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
کایزد همي بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
بس خواب و خور ترا و خود با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار
گرچه درازیانم رفته شمر مرا
روزی بهر طاعت ازین گنبد بلند
بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همي حذر ز قضا و قدر کند
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
و اکنونکه عقل و نفس سخنگوی خود منم
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام
چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور
برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش
از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ایخدای
روز حساب و حشر مفر و وزر مرا
گر جز رضاي تست غرض مرمرا ز عمر
بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
و اندر رضاي خویش تو یارب بدو جهان
از خاندان حق تو مکن زآستر مرا
همچون پدر بحق تو سخن گوي و زهد ورز
زیرا که نیست کار جز این اي پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نائی براه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

من کلامه ایضا

سلام کن ز من ای باد مر خراسانرا
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
خبر بیاور ازیشان بمن چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش خود اینست کار گیهانرا
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کاو بچشم بهمانرا
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد
چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
ازانکه در دهنش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنند که درست این و آن چو خر آس
بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او
ز دست خویش بدادند جوز جانان را

چو هند را بسم اسپ ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک ختلانرا
کسی چو تو بجهان دیگری نداد نشان
همی بسندان اندر نشانه پیکانرا
چو سیستان بخلف ری ز رازیان بستند
وز اوج کیوان سر بر فراشت کیوانرا
فریفته شده میگشت در جهان و بلی
چنو فریفته بود اینجهان فراوانرا
شما فریفتگان پیش او همی گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هرکه قصد سندان کرد
بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آنمرد و آن جلالت و جاه
که زیر خویش همیدید برج سرطانرا
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندانرا
ز بسکه خندان کرده است چرخ گریانرا
بسی که گریان کرده است نیز خندانرا
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست
قرار هیچ بیکحال چرخ گردانرا
کناره گیر ازان کاین سوار تازانست
کسی کنار نگیرد سوار تازان را

بترس سخت ز سختی چو کار آسا نشد
که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
برون کند چو در آمد بچشم گشت زمان
ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هرچه خوار و زار نشد
گران شده شمر ان چیز خوار و زار آنرا
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش فرمان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستانکرد
تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
ز بهر پر نکو طاوسان پرّان را
بقول بندهٔ یزدان قادرند و لیک
باعتقاد همه امتند شیطان را
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید
که دیو خواندن خوش نآید از تو دیوانرا
چو مست خفت ببالین ش بر تو ای هشیار
مزن گزافه بانگست خویش پیکان را

زیان نبود و نباشدت ازو چنانکه نبود
زیان و معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بند است و اینجهان زندان
مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است
بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریانرا
بفعل بندهٔ یزدان نهٔ بنامی تو
خدایرا تو چنانی چو لاله نعمانرا
بآشکار تن اندر که کرد جان پنهان
بنزد او بدار این آشکار و پنهانرا
خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد
بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است
مثل پسنده بود هوشیار مردان را
ترا کنونکه بهار است جهد آن نکنی
که نانکی بکف آری مگر زمستان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است
بکوش سخت و نگه کن ز نامه عنوانرا
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوانرا
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
بخوردگی منگر دانهٔ سپندان را

در سرای نه چو بست بلکه دانائیست
که بنده پی نبرد جز خدای سبحانرا
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر
برشته میکشم این زرّ و درّ و مرجانرا

فی الموعظه

تیز نگیرد جهان شکار مرا * نیست دگر با غمانش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی * خوردم خرماش خست خار مرا
چون خورم اندوه چون همی نخورد * گردش این چرخ سود خوار مرا
چون نکنم پیش از آنش خوار که او * بر کند از پیش خویش خوار مرا
هرکه ز من درد سر نخواهد و غم * گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش * نیست بکار آن همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من * گرد جهان کرده خنگسار مرا
بار من و غمگسار بود کنون * غم بفزود است غمگسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد * نیز دگر مکر پیش مار مرا
نیز بخواهد گزید اگر چه بهشتم * افعی پر زهر پر شرار مرا
من نه پسندم ترا بپوی کنون * چون نه پسندی همی بتار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر * سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس * شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی * جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسیکه کند * منت او پشت زیر بار مرا

چون نکنم بر کسی ستم که نبود * حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم زین رو بسوی حرمت کس * کاید ازین زشت کار عار مرا
زمزم اگر ز آبها چه پاکتر است * پاکتر از زمزم است ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل * مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب * پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم * بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ * راه بکن سخت و استوار مرا
دل چکند گویدم همي ز هوا * سخت نگه دار مرد وار مرا
عقل همیگویدم موکل کرد * بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا * کار مگر حرب و کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم * فضل خرد داد بر حمار مرا
دیو همي بست بر قطار سرم * عقل برون کرد از ان قطار مرا
گر نه خرد بستدي مهارم ازو * دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شده است * عقل پسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله * کزوی شکر است صد هزار مرا
هست بدو گفتم و زبان و سخن * هر دو بدین گشت پیشکار مرا
دهر همیگویدت که بر سفرم * تنگ بکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سود خرد * کرد بخیر عمر نامدار مرا
عمر شد آن مایه بود و دانش و دین * ماند از او سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد * این عدوی عمر مستعار مرا
این عدوی عمر بود رهبر ما * سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد * کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد * سرو سهي کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا * سر ز خرد گشت پر خمار مرا

پیش روم عقل بود تا بجهان * کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد * دین هنری کرد و بر بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد * دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا * هین بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست گهم * وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای نیست دریغ * این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر * آسان گردد بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار من است * گرچه همی داشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را فگار کند * کرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار برتر شد * بیم نیاید ز روزگار مرا

وله ایضاً

شادی بدین بهار چه می بینی * چون بوستان خرم صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون * این پیر گشته صورت برنا را
تا تو بدین فسون بدرت گیری * این گنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر او ز فسون برباید * این فر و زیب و زینت و سیما را
عالم قدیم نیست سوی دانا * مشنو محال دهری شیدا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر * ترکیب خویش و گنبد خضرا را
خط خط که کرد جزع یمانی را * خوشبو که کرد عنبر سارا را
گر کشتهٔ دبیر فرو خوانی * این خطهای خوب معما را
غره مشو بزور و توانائی * کاخر ضعیفی است توانا را

وله ایضا في النصیحة

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را * برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را * نشاید ز دانش نکوهش بری را
همي تا کند پیشه عادت همي کن * جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز را پشت بارت بیفگن * میفگن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کني اختر خویش را بد * مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی تواني * بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا * بعیوق مانده لاله طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره * چو از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضرانچون * همي بر نگیري نکو محضری را
نگه کن که ماند همي نرگس تو * ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین * حکایت کند کلۀ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی * ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی * بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر * سزا خواهي اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد * بزیر آوری چرخ نیلوفریرا
نگر نشمری ای برادر گزافه * بدانش دبیری و هم شاعریرا
که این پیشها نیست نیکو نهاده * مر انفعده راحت آن سریرا
یکی این و آن هر دو نطقست لیکن * نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن * خطر نیست با باز کبک دریرا
پیمبر بدان داد مر علم حق را * که شایسته دیدش مر این مهتریرا
بهارون ما داد موسی مر آنرا * نبود است دستي بدان سامری را

ترا خط قید علوم است و خاطر * چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسپ پیش سواران * نباشی سزاوار جز چاکری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی * یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در مانی آنجا که مطرب نشیند * سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله * رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا * که یار است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ طمع را * دروغست سرمایهٔ کافری را
پسنده است با زهد عمار نودر * کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم * مر این قیمتی درلفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبرکرا کن * بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان * گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسیرا که بستود آثار عدلش * ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نراند است * بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را * نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته * نشانده در انگشتری مشتری را
بشوزی امامی که خط پدرش است * بتعویذ خیر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر * از و صورت و سیرت حیدری را
نیاید نظر کرد زی نور علمش * که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی * بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقدر نیستی سوی دانا * اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد * چه ماند همی غل مر انگشتری را
نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم * چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی * یکی گشته با عنصری بحتری را

و من غرر ابكاره في العبرة و النصيحة

حكيمانرا چه ميگويند چرخ پير دورانها
بسير اندر ز حكمت بر زمان مهر و آبانها
خزان گويد بسرماها همي شان ديمه و بهمن
كه گويد شان همي بيشك بگرماها حزيرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزي
حرير سبز در پوشند بستان و بيابانها
درخت باردر فرزند زايد بيشمار و مر
در آويزند فرزندان بسيارش ز بستانها
فراز آيند از هرسو بسي مرغان گونا گون
پديد آرند هر فوجي بلوني ديگر الحانها
بسان پوستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزه آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها
بگفتاري كه بيرون آورد چندان خز و ديبا
درخت مفلس و صحراي بيچاره زپنهانها
نداند باغ ويران جز زبان باد نوروزي
بقول از كند ايدون همي آبادِ ويرانها
چو از برج حمل خورشيد اشارتگر زي صحرا
بفرمانش بصحرا پر مطرا گشت خلقانها
نگونسار ايستاده مردرختانرا نمي بيني
دهانها شان روان بر خاك بر كردار ثعبانها

درختانوا بهاران کار بندانند و با بستان
ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی آبي کیانان باشد و لاغر
نیا ساید شب و روز ترا باشد چو سندانها
که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه باید تان
همي جستن که زادن تان نباشد جز بنیسانها
در آویزد همي هریک بدین گفتارها تنها
صلاح خویش را گوئي بچنگ خویش و دندانها
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ایغافل
نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
ندانستي که بسیار است او را مکر و دستانها
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جاني
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همیگوید ز فعل خویش هرکس را ز ما دایم
که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد بندیشي
که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همي بینم که روز و شب همي گردی بناکامت
به پیش حادثات من چه گوئي پیش چوگانها
ز میدانهای عمر خویش بگذشتي و میداني
که هرگز باز ناید سوی این شهر و میدانها
که آراید چه میگوئي تو هرشب سیر گنبد را
بدین تا رسته نرگسها و زر اندوده پیکانها

اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ دورانها
همیگویند کاین کهسارهای عالی و محکم
نوشتستند در عالم ز باد نرم و بارانها
زمین کاو مایهٔ تنهاست دانا را همیگوید
که اصلی هست جانها را که سوی اندون جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائی بان
که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و دولت دنیا مشو غره چو دانستی
که روزی آهوان بودند پر آزار و انبانها
و گر دشوار می بینی مشو نومید از آسانی
که از سرگین همیروید چنین خوشبوی ریحانها
چهارت بند بینم کوده اندر هفتمین زندان
چرا ترسی اگرت از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این دهر بیزحمت
چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پیکانها
ز عمر این جهانی هر که حق خویش بستاند
برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه گم بیشها بیرون شود زآن پس
نیابد راه سوی او زیانها و نقصانها
درین الفنج گه جویند زاد خویش بیداران
که هم زاداست بر خوانها و هم مالست درکانها
بمانند تشنه و درویش و بیماران که میجویند
درین ایام الفقدان شراب و مال درمانها

کرا باشد گران امروز رفتن بر ره طاعت
گران آید هر آنکس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که پیمودند پیمانها
بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهانبانش بسوزد بد فعالانرا
برین قایم شده است اندر جهان بسیار برهانها
ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
بدی با جهل یار آمد و جاهل بدکنش باشد
بپرهیزد ز بد کو چون مقر آید بفرقانها
نه بینی حرص ایذجهال بدکردار بد ز ان پس
که پیوسته همیدرند بر منبر گریبانها
بر این اقوال چون مبرم نگر و فعل خود سرشان
بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
ز بستان گویدت پرهیز کن و آنگه طمع را خود
بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر یکشب بخوان خواند مر او را مژده ور گردد
به خواني در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش به پیش تو
فرود افتند بریان و شکم آگنده بر خوانها
چنین باغی نشاید جز که مر خوار زمیاني را
که بر دارند بر پشت و بگردن بار گیهانها
چنین چون گفتي ای حجت که بر جهال این اسعت
فرو بارد ز خشم تو همي اندوه طوفانها

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا
همی امروز بر گردد بنفرین تو دیوانها

شکایت از روزگار بیوفا

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او
موی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زن رعناست بس غرّا فریب
فتنه سازد خویشتن را چون بدست ارد غرب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگاه از آنک
که همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون کنی اندوه گیتی کاو فرو خواهدت خورد
چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کاو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طربها مطربی را عمر وار
چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستد خرد
ور نه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب
کی شود زندان تاری مر مرا بستان خوش
گر چه زندانرا بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یا بی رطب
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانهٔ باشد مخوان آنرا طرب
من بیمکان در بزندانم ازین دیوانگان
عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزمان و همنشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز خران چون خدای
در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد
پاک تر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند
بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
ور ترا از من برین دعوی گوا باید گواست
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

میفروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب

عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین به بینم یک مدب

ایمنی و بیم دنیا هر دو با یک دیگرند
رنگ آمویست بیم و ایمنی روز عرب

چون بخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج
چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست
گر چه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
گرچه از سرکین برن آید همی تاک عنب

من بیگمان در نهانم علم من پیدا چنانکه
فعل نفس رستنی پیداست او در ونج و خب

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قرآن
خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب

راست کویم علم ورزم طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم راستي را برگزين
گوش چون داری بگفت بوقماش و بوقنب
پند گير از شعر حجت وز پس ایشان مرو
تا نمائي عمر های بیکران اندر کرب

يأمر بالتذكير في امور الدنيا

بر تو اين خوردن وين خفتن و خاست
نيک بنگر که که افگند و زين کار چه خواست
گر بنا کام تو بود اين همه تقدير چرا
بهمه عمر چنين خواب و خورت کام و هواست
چون شدی فتنهٔ نا خواستهٔ خويش بگو
راست ميگوی که هشيار نگويد جز راست
ور تو خود کردهٔ تقدير چنين بر تن خويش
صانع خويش توئي بس خود اين قول خطاست
راست آنست که تن بند خدايست ترا
اندرين خانهٔ تن خانه ترا جای چراست
گر چه اندوه تو و بيم تو از کاستن است
ای فزوده ز چرا چاره نيابی تو ز کاست
زير گردندهٔ فلک چون طلبی خيرهٔ بقا
که بنزد حکما گشتن از آيات فناست

گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
بر درستي که ترا جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آنجای بقاست
مخور اندوه که ازین جای همي بر گذری
گر چه ویرانست این منزل ما یا بنواست
بست منشین که ترا روزی ازین قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
توشه از طاعت یزدانت همي باید کرد
که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
نیکي الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که برین راه یکی منکر و صعب اژدهاست
بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است
یکرهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
چند گوئي که بد و نیک بتقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
که چنین گفتن بیمعني کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بد کنش زی تو خدا نیست بدین مذهب زشت
گرچه میگفت نیاری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان
گوئي آن حاکم عدلست و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیان جهانست بیندیش که عدل
جز بحکم خرد از جور بحکم که خداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گهری روید زین بیش که از خاک سزاست
خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست
خرد از هر خللی بست و ز هر غم فرج است
خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و صلاح
خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست
بی خرد گر چه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنانداں که رهاست
ایخردمند نگه کن بسره چشم خرد
تا به بینی که برین امت نادان چه ریاست
آنت گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشي و تسلیم و رضاست

و انت گوید همه نیکی ز خدایست و لیک
بدی ای امت بد بخت همه کار شماست
وانگه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ.
هیچ شک نیست که آنروز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا
اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست مگر
نه حکیم است که سازندهٔ گردنده سماست
اندرین راه خرد را بسرائی است گذر
بر ره رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهانرا بشناس و بگذار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر است جامهٔ او
نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده بآبست و هوا
سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو ار والائي
که سخنهاش سوی مردم والا والاست

گر سخنهای کسائي شده پیرند و ضعیف
سخن حجت با قوت و تازه برناست

يأمر بالنظر فی امور الدنيا

هرکه چون خر فتنهٔ خواب وخور است * گرچه آدم صورتست او هم خر است
ای که شکمت پر ز نعمت جان تهي * چون کني بيداد کايزد داور است
گر ترا جز بت پرستي کار نيست * چون همي لعنت کني بر بت پرست
آذر بت گر توئي کز خز و بز * تنت چون بت پر ز نقش آذر است
گو درخت از بهر بر باشد عزيز * جان بر است و تن درخت برور است
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم * دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشيار * گر بجوئي جان جان را در خور است
سوی دانا ای برادر همچنانکه * جان تنت را علم جانرا مادر است
چشم دل را باز کن بنگر نکو * زانکه نفقتان آنکه نيکو بنگر است
زير اين چادر نگه کن کز نبات * لشکری بسيار خوار و بيمر است
زير دست لشکری دشمن شناست * کآن بجاه و منزلت زين برتر است
وين خردمند سخندان ز آن سپس * مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس سه لشکر ديد زير چادری * وين حديثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زير اين چادر درون * خاطر جويا براهي ديگر است
اينت گويد کردگار ما همه * چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
وانت گويد کردگار نيک و بد * ايزد دادار و ديو ابتر است

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون * هرچه هست اینت که یکسر اید راست
کار یزدان صلح و نیکوئي و خیر * کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هفتم فلک * جوی آب و باغ ناز و عرعر است
صد هزاران خوب روپانند نیز * هر یکی گوئي که ماه انور است
وانکه او را هست خورد و ناز و خواب * این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند * راز یزدانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کورا بادبان * آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و انده است این ای پسر * جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون توکی داني که چیست * کاین حصاری بس بلند و بیدر است
قول این و آن درین ناید بکار * قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین * قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش بهست * خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول * از خط و وز قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان * خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفتر تنهای ما * چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما * همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب * بد نشان و بی هش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر * گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همي قیصر ز زر افسر کند * نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همي چیزی بباید مان خرید * در بهشت آنجا محال است ار زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز * ورنه زر با سنگ سوده همسر است
روی دیدار از نیاز ماست خوب * ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتي تشنه باشد روز حشر * او بهشتي نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل * گرچه سرد و خوش بود نادرخور است

در بهشت ار خانهٔ زرین بود * قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
این همه رمز و مثلها را کلید * جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر بخانه در ز راه در شوند * این مبارک خانه را در حیدر است
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت * او بچشم راست در دین اعور است
مشک باشد لفظ و معنی بوی او * مشک بی بو ای پسر خاکستر است
مر نهفته دختر تنزیل را * معنی و تاویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تاویل او * بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای کشاینده در خیبر قرآن * بی کشایشهای حوبت چنبر است
دوستی تو و فرزندان تو * مر مرا نور دل و سایه سر است
از دل آنرا ما رهی وچاکریم * کو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را * در خراسان بی خیانت زرگر است

یشبه الدنیا بالباز و الناس با لصید

باز جهان تیز پر و خلق شکار است * باز جهانرا بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما زچه معنی * خوردن اوسوی باز اوخش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز * باز جهان رهزنست و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک * صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار * صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیهش مستان * یکسره نا خوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و خسان را * بر در این مست بر نه جاه و نه بار است

سوی جهان بار مر ترا است ازیراک * معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت ششماه پر ز مهر خزان است * شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد بباشي * خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشتهٔ بکار زمانه * گر نه دماغت پر از فساد بخار است
دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانک * دستهٔ گل نیست آنکه پشتهٔ خار است
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگست * جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر کرد و بمیریست * گرت گمان است کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم * کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
هرکه نداست خوی او ز حکیمان * همره این مار صعب رفت و نیار است
رهبری از وی مدار چشم که دیو است * میوهٔ خوش رو مکن طمع که چنار است
بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاریست * بس کن ازو اینقدر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدای است * وام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بهمانه جان گذارده نشود وام * گرت چه بسیار مال و دست‌گزار است
این رمه مرگرگ مرگ راست همه پاک * آنکه چو دنبه است وانکه خشک و نزار است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری * گر چه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری * جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بملک و مال و جوانی * هیچ بدنیا ترا نه جای فخار است
فخر بخوبی و زر و سیم زنانراست * فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست * من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر و آل خویش تبارم * گر دگری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست * آن نه سوار است کو براسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را * نکته و معني بر او شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست * نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را * طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا مخنم مدح خاندان رسول است * نابغه تابع مرا متابع یار است
خیل سخن را رهی بنده من کرد * آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مر او را * پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را * ماه منیر است و بیخهان شب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار * گرد در و مجلسش مجال مدار است
قیصر رومی بقصر مشرف او در * روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار ازیراک * هرچه شمار است جمله زیرهزار است
رایت او روز جنگ شهره درختیست * کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد * ریگ در قصر او بزرگ لغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد * نصرت وفتح از خدای عرش‌نثار است
پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند * شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او در * ناصبی شومرا سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر * حکمت حجت بخار و دود شخار است
نیست سر پر فساد ناصبی شوم * از در این شعر بل سزای فسار است

من کلامه ایضاً

از میغ دررِ بار زمین چون سما شده است
وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است
گلبن چو چرخ جوزا کشتست و گل بر او
بشگفت جای جای سماک و عوا شده است
بادی بهشت باد صبا کوه و دشت را
بر زخمهای یاد مه دی دوا شده است

این پیر گوژ پشت کهن گشته شاخ گل
باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نوروز توبه بود جهانرا کزو چنین
هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خنده خند
چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است
چون دوزخی کز ابر سیاه و پر آتش است
ز و بوستان چرا که بهشتي لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
اکنون وشی کلاه بهائي قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب
بر شادي از نوای جهان در نوا شده است
گر چه نوا و لحن نبد باغ را مگر ز
ان بینوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شگوفه زنده سر از باغ بر زده
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
از حشر بر یقین بگواهي گیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت
نوروز مر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
زیراک خود ستور زبون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم
بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
زیراک علم و عقل ز فرمان ایزد است
بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردمست
زین روی جان و عقل دو کون و دوتا شده است
هر چیز را بها و خطر سوی مردم است
دنیا و سیم و زر بد و پر بها شده است
ز ایزد عطاست عقل سوی ما ز هر کسی
با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کاو نه پیش عقل رهی کرد حس را *
او بی گمان ز دین و زدانش جدا شده است
آن کاو بعقل جور و جفا جوید و بلا
بیشک درین عطاش گمان خطا شده است
او را بدانکه دیو جسد را مطیع گشت
حکمت سفه شده است و سعادت شقا شده است
گویند روی بد کنشان پیش و پس بود
در حشر این سخن ز نبي در بذا شده است
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون
رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد
بر جملکي جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است

گر مصطفی بامر و بتایید ایزدی
مختار از امتش علی المرتضی شده است
حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
اسلام را بموسی دور از عصا شده است
ایشان دواند جان و تن و دین سوی حکیم
باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح اوست
تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر زندهٔ ز بهر چه با دین چو مردهٔ
گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است
بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
این ز ابتدا نبود کنون بانتها شده است
چون مردهٔ ترا نگوارد بگو که چون
مرده بهند و بوهمنانرا غذا شده است
از تن حلال خواری وز روح مرده خوار
تن مدح را وجانت سزای هجا شده است
زی مشکلا تها نگشاید رهت کسی
کاو از زمین دین بهوا برهبا شده است
ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
کادریس ازین زمین بمکان العلا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع
آن کاو نه ز اوصیا بسوی انبیا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لا جرم
هر کاو بانبیا زره او صیا شده است

بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا
آن کاو نبرد گندم چون آسیا شده است
هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب
هر کاو گدای از پس دیگر گدا شده است
گنجور علم امام زمان است زاهل بیت
کاین شهرهٔ منزلت سوی او از نیا شده است
آن کاو بملک و فضل و خطاب و بحکم عدل
امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
آن تاند این که هوش و خروش آشنا شده است
دیو و پری بطاعت او بنده لا جرم
زیرا که وعدهاش ز ایزد وفا شده است
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید
یا تان دلیل بر خلل و برملا شده است
بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه ردا شده است
این بر فراز آنکه تو گوئیش حاجی است
انکار کاو بمکه و رکن و صفا شده است
آن کاو بهندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که ساعیم
فتنه بجهل و شیفتهٔ کربلا شده است
پس بیش مشنو آن سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده است

اگاه نیستند که دین علم و طاعت است
ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
بی علم بر عمل چو خران میچریده ئید
زیراک تان ز جهل هوا مقتدا شده است
آن مقتدا بچاه ضلالت فرو همي
ایدون گمان برد که مگر بر سما شده است
ای حجّت زمین خراسان سخن بطبع
در دین حق بجز که ترا مر کرا شده است
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

یذکر في البصایر

بل فلک و هرچه در او حاصل است * جمله یکی بندهٔ او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست * ملکی بس بیمزه و بی بقاست
بس نه مقری تو که ملک خدای * هیچ نگیرد نه فزوني نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود * چون بهمه حال جهانرا فناست
بس نشناسي تو مر او را همي * قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داري سوی من نیست دین * مایهٔ ناداني و کفر و شقاست
معرفت کار کنان خدای * دین مسلماني را چون بناست
کار کن است آنکه جهان ملک اوست * کار کنان را همه او ابتداست
کار کنانند ز هر دو و لیک * کار کني صعب‌تر اندر گیاست
آنکه ترا خاک ز کردار او * بر تن تو جامه و در تن غذاست

آنکه همي گندم سازد ز خاک * آن نه خداوند که روح نماست
این همه گر فعل خدای است پاک * سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان * بیشک در ماش و جو و لوبیاست
آنکه تو داني که چنین اعتقاد * از تو درو زشت و خطا و جفاست
کار کنان را چو بداني بحق * آنکه بر جان تو جای ثناست
کار کن تیز تو بی کار کن * کار ترا نعمت باقي جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو * نیک دلیلا که ترا مصطفی است
غافل منشین که ازین کار کرد * تو غرضی یکسر و دیگر هباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان * علت ناداني دین شقاست
جان تو بی علم خر لاغر است * علم ترا آب و شریعت چراست
ز آرزوی حسی پرهیز کن * آرزو ایراک یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بخر * کاین دو بهائي و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای * بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر ناید خر است * گر چه مر او را چو تو آدم نیاست
سوی خردمند ز خر خرتر است * هرکه مر او را بستوري رضاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش * طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
مر تن نعمت را طاعت سر است * نامهٔ نیکي را طاعت سجاست
طاعت بی علم نه طاعت بود * طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خوش * طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر * ز آتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت مگزین سخن * زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حکمت سر است * چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ روم است سخنهای او * گر سخن شهر کساني کساست

في الحكمة

مر چرخ را ضرر نيست در گشتنش خبر نيست
بس نادره درختيست کش جز بشر ثمر نيست
حصنی قويست کو را ديوار هست درنيست
بازيست کش آذروان جز جنس جانور نيست
چون گربه جز که فرزند چيزی دگرش خور نيست
آنراست نيکبختي کو را چنين پدر نيست
وين بد پدر بسی را در خورد جز حذر نيست
زيرا ز بيوفائي شکرش پی حجر نيست
جز مکر و غدر او را چيزی دگر هنر نيست
دستان و بند او را اندازه نی و مر نيست
جز صبر تير او را اندر جهان سپر نيست
مرغيست صبر کو را جز خير بال و پر نيست
و آن مرغ را بجز غم چون دانهٔ دگر نيست
برخيز و پای او گير گر هست روی و گر نيست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نيست
ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نيست
پر دود آتشش را جز مکر و جز شرر نيست
شاهيست کش مر او را نه خيل و نه حشر نيست
از خلق لشکرش جز بيدين بد گهر نيست
او باش و خيل او را بر اهل دين ظفر نيست

بیدین خر است بیشک گرچه بچهره خر نیست
بیدین درخت مردم بیدست بارور نیست
داند خرد که مردم اینصورت بشر نیست
بل خر که داد و دانش بر شخص مرد مر نیست
گرگست نیست مردم آنکس که دادگر نیست
برتر ز داد ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست
ور چه سر او بدارد و آن دان که جز بقر نیست
هر چند هست بدسار از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز مار و کور و کر نیست
بهتر ز دین بهي نیست بدتر ز کفر شر نیست
دانش گزین که دانش آبیست کش کدر نیست
آبی که جز دل و جان آن آبرا ثمر نیست
جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر نیست
کز بادهٔ جهالت جز سوی او مفر نیست
زیرا که جاهلانرا جز در سقر مقر نیست
نیکو ثمر شو ایراک مردم بجز ثمر نیست
آنرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست

بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست
وین شعر من مر او را جز پند زیب و فر نیست
این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست
زیرا که جز معاني بر قول او بصر نیست
بر جامهٔ سخنهاش جز معني آستر نیست
چون پند هاش پندی جز در قرآن مگر نیست

و النصيحة

بلی این جهان بی گمان چون گیاست * جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیراک همچون گیا در جهان * روند داست همواره بیشی و کاست
اگر چه نیفزاید و کم شود * که تا باشد این پیر گیتي گیاست
و لیکن گیا را بباید شناخت * ازین رو سخن را درین رو بهاست
جهان گر یکی گور نیکو شود * بد آن گور در مغز مردم سراست
و گر چند مائیم مغز جهان * گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او * چو بذ یشی او این جهان آسیاست
بخواهد همی خورد مان آسیاب * بدندان ما در گیا را فناست
و لیکن چو زنده است در ما گیا * پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشته است مردان خاک * اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردي مسیح * چنان چون بر این قول ایزد گواست
بیکدانه گندم در ای هوشیار * مسیح است بسیار و بی منتهاست
نمرد است هرگز نمیرد گیا * که مر زندگي را گیا کیمیاست

میان دو عالم گیا منزلیست * که بوی و مزه رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبر است * که با خالق و خلق پاک آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر * وگر من پدرت ام گیا خود نیاست
نه فانی نه باقی گیا هست از آنکه * بقا و فنا را در او ملتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع * پس این گوهری عالی و پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم و زین * چو تو هر کسی بر بلا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم * که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن پریست * ز کردار دیو است و او اژدهاست
کرا خواند هرگز کش آخر نراند * نه جای محابا نه روی ریاست
همه بیشی او بجمله کمیست * همه وعدهٔ او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی در او * یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست * بزیر سر نعمتش بر بلاست
نه آن تو است ای برادر در او * هر آنچش گمان میبری کان تراست
یکی مرکبست اینجهان بس حرون * که شرش رکاب و عنانش عناست
چو از عادت او تفکر کنی * همه غدر و مکر و فریب و دهاست
بس آن به که بگریزی از غدر او * کز و خیر هرگز نخواهدت خاست
مگر طاعت ایزد بی نیاز * که او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند * کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدش زی خشندیش * ازیرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تلخست بارش مکار * ازیرا رهت بر سرای جزاست
بطاعت همیکوش و منشین بران * که گوئی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک زنگ گناه * ازیرا گنه درد و طاعت دواست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت * که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسکل ازیرا دروغ * سوی عاقلان مر زبان را ریاست

حذر کن ز مکر و حسد ای پسر * که این هر دو بر تو وبال و بلاست
بدانچت بدادند خرسند باش * که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز اندر جهان باش خوش * گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده * از ایرا که این ز آن و آن زین جداست
در رستگاری بپرهیز جوی * که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک * که این هر دو آن عادت مصطفی است
سخاوت نشان گر ثنا بایدت * که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت نشان * بگیتی درختي و باری کجاست
خرد جوی و جانت از هوا دور دار * ازیرا هوا چشم دلرا عماست
دلت هیچ براحت نخواهد چرید * اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرا ای پسر * اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومیست اشعار من * اگر شعر فاضل کسائي کساست

و قال ایضاً فیمن اختار الدنیا علي الدین

اینجهان بیوفا را بر گزید و بد گزید
لا جرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید
هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد
خورد حسرت گر بر ویش باد پیری بر وزید
گشت بد بخت جهان و شد بنفرین خدای
هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو پیش تست پیدا و حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو نا پدید

گـــر مكافات بدى اندر طبيعـــت واجبست
چون تو از دنيـــا چريدي او ترا خواهد چريد
بس بى آراما كه بستد زو بى آرامي جهان
تا بيـــارامــيـــد و خود هرگز زماني نارميد
گر هميت امروز بر گردون كشد غرهٔ مهـــو
زانكه فردا هم بآخرت او كشد كت بر كشيـــد
آن ده و آن گوى ما را كت پسنـــد آيد بدل
گر ببايد آنـت خورد و گر ببايد آن شنيـــد
چون نخواهي كت ز ديگر كس جگر خسته شوى
ديگـــرانرا خيره خيره دل چرا بايد خليـــد
ور هراسي زانكه ديگـــر كس بجويد عيب تو
چشمت از عيب كسان لختى ببايد خوابنيد
مر مرا گوئي تو آنچت خوش نيايد همچنان
ور بگـــويم از جواب من چرا بايد طپيـــد
خار مدرو تا نگـــردد دست و انگشتـــان فكار
كز نهال و تخم تلوى كي شكر خواهي چشيـــد
بر گزين از كارها پاكيـــزگي و خوى نيـــك
كز همه دنيـــا گزين خلـــق دنيـــا اين گزيد
نيكخو گفتســـت يزدان مر رسول خويش را
خوى نيكست اى برادر گنج نيكى را كليـــد
گر بخوى مصطفى پيوست خواهى جانت را
بس ببـــايد دل ز ناپاكان و بى باكان بريد
چون هميشه چون زنان در زينت دنيـــا جخي
گرت چون مردان همي در كار دين بايد جخيد

پرّت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
برترس از علم قرآن و علم تاویلش بدان
گر همي زین چه بساق عرش بر خواهي رسید
تا نه بینی رنج و نا موزی ز دانا علم حق
کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید
صورت علمی ترا خود باید اندر جهد
در تو ایزد نافریده آنچه در کس نا فرید
در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد
گر همي خواهي چریدن مر ترا باید چمید
گرچه یزدان آفرید مادر و پستان شیر
کودکانرا شیر مادر خود همي باید مکید
گر طعام جسم نادانرا همي خرّی بزر
مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
ز آن سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبي
تا دلت پر لهو و مغزت پر خمار است از نبید
راحت روح از عذاب جهل در علمست آزانکه
جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود ما در پلید آید پسر زو جز پلید
گر تو گوئي پاک و خوش است آنچگویم گویمت
خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زر و خار از شنبلید
کام را از گود بی باکی بآب دین بشوی
تا بدو بتوانی از اکل و شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را
ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
راز یزدانی یکی دانا و والا خازن است
راز یزدانرا گزافه من توانم گسترید
ابر آب زندگانی است و من زنده شوم
چون یکی قطره ز آبش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید

یاد میکند آنرا که مردم در دنیا بزندان اندرند

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند
گرچه زیرند گهي جمله همیشه زبرند
گر رقیبان ببصر تیز بوند از بر ما
این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است و لکن سوی من
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همي
بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما ز آن نگرند ایشان کز جوهرشان
خرد و جان سخن گوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم
پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیانکار بسیست
زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جسد مردمي ای خواجه درخت عجب است
که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند
از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین
پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند

زان برگیر و سبکباش و مکن جای قرار
خانهٔ را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان پر خطرند آنکه مقیمند دگر
ره نیابند سوی نا خطران بیخطرند
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
ز آن چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک
یکیک از ساختهٔ خویش همي بر گذرند
بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
و آنگهی جز که همه تفبل و افسون بخرند
گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است
همه گان کینه ور و خاسته بر یکدگرند
درد مندند بجان جمله نه بیني که همي
جز همه آنکه زیانکار بود شان نخرند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست
بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است
زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو
هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را بسزا
پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حقند
بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بسزا زانکه ترا
پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز
چون همي زیر قدم گردن کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ سحرند
داد در خلق جهان جمله پدر شان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شیر دادار جهان بود پدر شان بشگفت
گر ازیشان برمند اینکه یکایک همرند

ایضاً منه رحمة الله

در درج سخن بگشای و در بند * غزل را در بدست زهد در بند
بآب پند باید شست دلرا * چو سالت بر گذشت از شصت و ازاند
چو بر دل مرد را از دین گمره * همي بيني فگنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید سرانجام * ز بند دیو ملعون دیو را پند
هزارتهای جهلی از حکیمان * ز علم و پند گفتستند پیوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن * بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش * و گر نه نیست پندت جز که ترفند
بدان سقا که خود خشکست کامش * گهی بگری و که بفسوس و بر خند
چه باید پند چون گردون گردون * همه پند است بل زند است و پازند
چه داري چشم از چون این و آنرا * به پیش تو بدینخاک اندر آکند
پسندت ار نباشد نیز پندی * پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ بر کند * جهان جم را که او آگند کندند
نگر چه پر کني ز آن خورد بایدت * کهجم خورد است از آن کاو خود پراگند
ز بیدادی سمر گشته است ضحاک * که گویند او به بنداست در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش * ستم از خویش بر من نیز مپسند

في الموعظة و النصيحة

خوب یکی نکته یادم است از استاد * گفت نگشت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو * نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نماند است جز بداد درین بند * داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج * تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
نیزهٔ کژ درمیان کالبد تنگ * جز ز پی راستي نماند و بیفتاد
پند همي نشنوی و بند نه بیني * دلت پر آتش که کرد سرت پر از باد
پند که دادت همان که بند نهادت * بند که بنهاد پند نیز هم او داد
بسته شنودی که جز بوقت گشادش * جان و روان عدو از و بشود شاد
کار خدائي چو پاک بستن بند است * بسته شود گفتهاش از اصل و ز بنیاد
بند خداوند را کشاد حرامست * کش تن قابل برین سخنت نشان داد
بد کرد آن کاو کشاد بستهٔ فعلش * بد کرد آنکس که بند گفتش و نکشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش * دانا بند خدای را نکشایاد
چون نتواند کشاد بستهٔ یزدان * دست ضمیرت چرا نپرسي از استاد
امّت را کی بود محلّ نبوت * جز که ز مردم مگر ز مردم کي زاد
جمله مقرند این خر آن که خداوند * از پس احمد پیمبری نفرستاد
سوی خدای جهان یکیست پیمبر * وینها بگرفته اند بیش ز هفتاد
مادر شان زاده بر ضلال جهالت * مادر هرگز چنین نزاد و نزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد * همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
پند مده شان که پند ضایع گردد * خار نپوشد کسی بزیر خز ولاد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو * آنکه برین راه کرت از بنه بنهاد

جز که علی را پس از رسول کرا بود * تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو یکي یار زی رسول چرا بود * زانکه برادرش بود بن عم و داماد
یاد ازیرا کنم مر آل نبي را * تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان * نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود ندارد این نفاق چه داری * بر لب باد دی و بدل تف مرداد
دوستي دشمنان دینت زیان داشت * بام برین کژ شود ز کژی بنیاد

و منه ایضاً

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند
تا در مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود
هر دو مصورند ولی نا مصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم
گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند
زین سوی آفرینش و زانسوی کاینات
بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
در ما نیند در تن ما روح پرورند

گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل
در هفت کشورند نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلي کشاده پر
بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
وز نور تا بظلمت وز اوج تا حضیض
وز باختر بخاور وز بحر تا برند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دویم که بود کار گاهشان
ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
خالي گران نه فلک و هفت اخترند
ور مشرفان دهند بگرد سرایشان
ز آن پنج اندرون و ز آن پنج بر درند
در پیش سر دو دکان دارند از آسمان
استاده اند هرچه فروشند همي خرند
و آن بادشاه ده سر شش روی و هفت چشم
با چار خصمشان بیکی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهر ایشان بنزد عرض
مصور نهادهٔ عرض اند و نه مصورند
خوانده بر تو نامهٔ اسرار بیحروف
داننده کردهای تو بی آنکه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند نا پدید
ز آن بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که نگنجند در جهان
و آنگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
آنجایگاه بهر ترا ساختند جای
ور نه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائي که جای تست
آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات
چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه جوهرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن
نفس ترا اگر تو بخواهي همي خرند
گفتار شان بدان و بگفتار کار کن
تا از خدای عز و جل وحیت آورند
منگر بسایرات فلک را که بر فلک
ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیدانشان اگر چه نکوهش کنند شان
آخر مدوران سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست
زینسان سخن مگوی که هم کور و هم کرند

۸۲۷۶

گوئي مرا كه گوهر ديوان ز آتش است
ديوان اينزمان همه از گل مخمرند
جز آدمي برادر آدم درين جهان
وينها ز آدمند چرا جملگي خرند
دعوى كنند شان كه براهيم زاده ايم
چون ژرف بنگرى همه شاگرد آذرند
در بزمگاه مالك ساقي ز ما نه اند
وين ابلهان كه در طلب جام كوثرند
خوشي كجات بينم كانجا برادران
از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانى كه اولت
زين در در آورند و زان در برون برند
اينها كه آمدند چه ديدند از ان جهان
رفتند ما رويم بيايند و بگذرند
وينها كه خفته اند درين خاك و ديرها
از يك نشستن پدرانند و مادرند
يا كافرى بقاعده يا مؤمني بحق
همسايگان من نه مسلمان نه كافرند
ناصر غلام و چاكر آنكس كه اين شگفت
جان و خرد رونده بر اين چرخ اخضرند

یصف اللیل و النجوم و الربیع

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور * چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بلؤلؤ ازو فرق گردون مزین * بقیری ازو روی عالم مقیر
کشیده مظله سیه بر ثریا * فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی * بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکار تیره * ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد نداند * فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گیرد * دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی * روان گشته از سیر در بحر اخضر
سیه کرده عفریت بر زهره گردون * از انجم کشیده برو خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره * چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا زو بسیماب صبح خجسته * فرو شسته زنگار از اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و بوزد * سیاه و سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه * به پیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه گشته دلی بود عالم * که از صبح ره یافت ایمان بدو در
گریزان شب و تیغ خورشید یازان * چو عمرو لعین از خداوند قنبر
بر آمد ز کوه آنکه آرام و جنبش * بدو داد در دهر یزدان کر کر
دل چرخ گردان و چشم زمانه * چو آشفته بحری که آبش معصفر
از و کم و زو بیش آرام و جنبش * ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو گه برهنه * شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد * گهی سنگ سازد بزر اندر از زر

کشد دشت را گه بساط مدثر * دهد باغ را گاه حله چو قیصر
زبرجد کند کبک در کوه بالین * پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی ز عطار تبت * زمین را ندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل * رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت * بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبز کله خوش آواز رودی * سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر طاری و خورشید رخشان * چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی * که دریای سبز است بر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم * هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان جوی در حسن او گشته حیران * سخنگوی در وصف ازو مانده مضطر
بهار جوانی ز مستان پیری * نبرند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت * چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مرا و را * بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت * نبي گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از وی نه بینم * بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنج است هر کس مگر من * که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی کو پی رهبر شیر گردد * ره راست او راست از خلق یکسر
و زینچرخ گردان و اجرام تابان * و زین باد و آتش بهم چون دو خواهر
ازین صرف دهر و تکاپوی دوران * غرض چیست آنرا که این کرد باور
غرض جز رسول مخیر چه دانی * کزین هرچه گفتم به است و فزونتر
فزونی و کمی درو ره نیابد * کند ز اعتدال مصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر * به نسبت مطهر بعصمت مشهر

ومن عجائب اشعاره

این چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهي قد مرا کرد چو چنبر
آمد برخم تیرگي ونور برون تاخت
تازنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهانرا بره چشم شنودم
نشگفت که بسیار بود قول مبصر
قولی بقلم گوید گویا بکتابت
قولی بزبان گوید مشروح مفسر
مر قول قلمرا بره چشمت بشنو
مر قول زبان را بره گوشت بنگر
مر قول مزور سخنی باشد کانرا
گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
این هردو شب و روز که گفتار دروغند
کاین هردو همیگوید همواره مستر
از حق بجز از حق نزاد است ونزاید
وین قاعده زی عقل درست است ومقرر
وین هرچه نزاده است شب و روز برآمد
فرزند دروغند مزور همه یکسر

زین است تراکیب نبات حیوان تاک
بیحاصل همچون پدر خویش و چو مادر

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورت گر علوی و لطیف است بدو در

صورت گر جوهر هم جوهر بود ایراک
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر

یک جوهر ترکیب دهنده است مصور
یک جوهر ترکیب پذیر است مصور

زنده نشد این سفلی الا که بصورت
پس صورت جانست درین جسم محقر

ور عاریتی بود برین سفلی صورت
ذاتی بود آن گوهر عالی را بنگر

و ان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد
پس جان تو هرگز نمرد جان برادر

ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
ماننده قصری شده پر نور و معمر

بی بهره چرا مانده است این جان تو از تن
بی دانش و تمییز همانند یکی خر

دانی که چو فر تن تو صورت جسمیست
جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی مر درین حصن مدور

و انگاه درین حصن ترا حجرککی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجرکک خویش
یک نعمت ازین حصن برون بر ز یکی در
فرمانبر و بنده است ترا حجر کک تو
خواهي سوی بحرش برو خواهي بسوی بر
بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم
بنمود یکی حجت معروف و مشهر
و آنگاه مرا بنمود این خط الهي
مسطور برین جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش
برگندد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک
و آنگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همي گشت نیارد
کز فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول
اندر کتبم یکیک را بشمر و بنگر
تا هیچ کسی دیدی کایات قرآن را
جز من بخط ایزد بنمود به مسطر
در نفس من اینعلم عطائیست الهی
معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگي آز مرا جان
آزاد شو از آز بزی شاد و توانگر

بندیش که مردم همه بنده بچه رویست
تا مولا بشناسی و آزاد مدبر
دین گیر که بادین همگي بنده شد ستند
پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
ز آن پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند زمان باشي چون من
ز آن پس نشوی نیز بدین در نه بدان در
ور ني سپس دیو همیگرد و همیباش
بنده مي و طنبور و ندیم لب ساغر

و من کلامه قدس سره

اصل نفع و ضر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر
خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته
ز آن کزو آید بایمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زینعالم همه
لشکری انبوه بیند در رهي پر جوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گر نه مستی از ره مستان و شر شورشان
دور تر شو تا بسر در نایدت اسپت ای پسر
گر نخواهي رنج کر از کرکنان پرهیز کن
جهل کر است ای پسر پرهیز کن زین زشت کر
جهل را گرچه نپوشي خویشتن رسوا کني
گرچه پوشیده نماند کر جهل از کر پر
نیستي مردم تو بل خر مردمي زیرا که من
صورت مردم همي بینم ترا من فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمي گر مردمي
چون بیازاری مرا تا نیستي مردم مگر
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را
گر همي دعوی کني در مردمی مردم مدر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر
تن بجر تو گر دهي مر جانت را در جر کند
جان بجر اندر بماند خویش گیرد تن بجر
پیش جان تو سپر کرد است یزدان تنت را
تو چرا جانرا همیداری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را
چون کني رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان
چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
گر شکر خوردي پریر و دي یکی نان جوین
همبر است امروز ناچار این جوین نان با شکر

داد تن دادی بده جانرا بدانش داد زود
یافت از تو تن نظر درکار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم بندگی
گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشد کسی
مردم نادان اگر خواهي ز نخاسان بخر
تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان بدانش زنده ماند زان ازو ناید خطر
جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل
چون درختي کش عمل برگست و ز علم است بر
جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانکه
بر نگهدارد درختانرا ز آتش وز تبر
گر بیابی سر ز دانش از تو یابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعتست
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردون چون بگشتنهای خویش
آب ریزد بر زمین تا مي بروید زو شجر
و انگهی پیدا است چون زو فایده جمله بر است
کاین رسن بهر تو میگردد چنین بیحد و مر
مردم از برگست نیکو خود جهان دیگر است
مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیرگر
جز همی بیني که جز کز بهر ما یزدان پاک
نافرید است این جهانرا ایجهان مختصر

تن ترا گور است بیشک همچنان چون وعده کرد
روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ
جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مقرت ای برادر شکر کن
ایزدت را تابرون آورد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور وکر

في النصيحة

ای بهوا و مراد این تن غدار * مانده بچنگال باز آز گرفتار
درغم آزت چو قیر سر شده چون شیر * واندل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز تراگل نماید ای پسر از دور * لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
از تو گر او را امین کني بستاند * او نه بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزه مر ترا بیزه کرده است * ای شده چوگانت پشت در بزه و بار
مر خربد را بطمع کاه و جو آرد * زیرک خر بنده زیر بار بخروار
خر ز پس جو دوید تو ز پس نان * اکنون در زیر بار میری خر وار
خوار که کردت بپارگاه شه و میر * درطلب خواب و خور جزاین تن خوشخوار
تن که ترا خوار کرد چونکه نگویش * خوش مخوراد آن عدوکه کردمرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو * ایدت و الله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو ندانستي که فضل تو بر خر * چیست کجا ماندۀ نژند وشکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود * عقل و سخن نیست جز که هدیۀ جبار

عقل و سخن مر ترا بکار کی آید * چون تو همی مست کردهٔ دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر * کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد * خواهی تو عمرو باش وخواهی عمار
کردی تدبیر تو و لیک همه بد * گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی * بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد وچرا گفت * کار عظیمست چیست عاقبت کار
من چه بکارم خدای را که ببایست * کردن چندین هزار کار و بپادار
گرش نبودم بکار بیهده کی کرد * بیهدگی ناید از مهیمن قهار
اکنون تدبیر چیست تام نیاید * بد چو برون بایدم همیشه ازین دار
عقل ز بهر تفکر است در این باب * بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت وعلمست * پس تو چرائی بد و منافق و طرار
چون بزمستان بآفتاب بخسبی * پس چه تو ای بیخرد چه آن خر بیکار
نیست خبر سرت را هنوز کنون باش * چون نسپرد است پای تو خر با بار
چرخ همی بذدت بگشت زمان پای * روزی ازینجا برون کشدت چو کفتار
تنت چو تار است جانت پود و تو جامه * جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین در معصیت مد و بچپ و راست * چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه * اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار
راست که افتادی وز خواب و زخور ماندی * آنگه زاری کنی و خواهش زنهار
بی گنهی تات کار پیش نیاید * و آنگه کت تب گلو گرفت گنهکار
چونت بخواهند باز عاریتی جان * از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
توبه سگالی که نیز باز نگردی * سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
و انگه چون به شدی ز منظر توبه * باز در افتی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر توبه ام اشکست * نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره * معصیتت را بدین دروغ میا چار

میرکرت یک قدح شراب فرو ریخت * چونکه تو از دین برون شدی ز بن و بار
میر چگوئي که بر تو بر در مسجد * ای شده گمره بدبختست بمسمار
چون که بدان یک قدح که داد ترا سیر * با تونه دین و نه قول ماند نه کودار
بل‌که ترا دل بسوی عصیان مانده است * چون سوی طباخ چشم مردم نا هار
نیکنبودی توخود کنون چه‌حدیث‌است * کز حشم روز تافتي بشب تار
ای بشب تار تا زیان بچپ و راست * بر زني آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت بآخر کان روز * دست نگیرد ترا نه میر و نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز * ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا * هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهي که من به پیش تو آرم * پیش من ازقول و فعل خویش چنان مآر
جان مرا گر سوی تو جانت عزیزاست * سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهي داد خویش داد نخواهي * نیست جز این چیز اصل و مایه بیکار
داد تو داد است کردگار ترا نیز * داد بطاعت بدان بباید ناچار
ور ندهي داد کردگار بطاعت * بر توکسی نیست جز که هم‌تو ستمگار
هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجت * حکمت چون در و پند سخته بمعیار

و ایضاً

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر * در و هیچ نو خانه بی حد و بی مر
بخانه مهین در نشاندند جفتان * بیکجا دو خواهرزن و دو برادر
دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده * نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون * نه هرگز بدانند به را ز بدتر

ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتي * بفرزند شان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان * از ایشان دو پیدا و دیگر مستر
نیاید برون آن مستر بصحرا * نشسته نهفته است بر سان دختر
و زین هر یکی هفت فرزند دیگر * بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
زهر هفتي از جملهٔ این سه هفت آن * یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر
و زین بیست و یکتن یکی پادشا شد * دگر جمله گشتند او را مسخر
همیگوید آن پادشا هر چه خواهد * همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در همیشه است پران * پس یک دگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یکجا * نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیایند هرگز * که خانه مهین است شان جای درخور
بسا خانها کان بپرواز ایشان * شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
کبوتر که دید است کز گردش او * جهانرا گهي خیر زاید گهي شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان * ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید مگر زان سه مهمان چهارم * نه این دو کبوتر بیاید بدیگر
سه مهمان نه یکسان چو هر یک مخالف * و گر چه پدر شان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دار است و بد خو * دگر شان جویای خوابست یا خور
سیوم شان بدو مه که هرگز نجوید * مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر
سه مهمان بیکخانه در باز کرده * بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در
همي هر یکی گوید آن دیگرانرا * کزین در درآیند کاین راه بهتر
اگر زین سه آن کاو شریفست و والا * هر آن دیگرانرا سر آرد بچنبر
خداوند آنخانه آزاد گردد * هم امروز اینجا و هم روز محشر
و گر این یکیرا فریبند آن دو * خداوند آنخانه ماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان * چنان دان که فردا نباشند همبر
شناسي تو خانه کهین و مهین را * بجان تو است این سه تن نیک بنگر

کبوتر ترا بر سر است ایستاده * که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چو تخمست امروز کاری * همان بایدت خورد فردا از ان بر
درختي شگفت است مردم که بارش * گهي نیش و زهرواست و گه نوش و شکر
یکی برگ او سپرم و شاخ بسند * یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مبرم خوی بد چو کژدم * تو بر دار از آن نوش و از نیش بگذر
بدی و بهي نیش و نوش است همبر * تو کژدم بینداز و بردار شکر
دوم دست مردم توانا و دانا * جز این هر دو بیني بمردمش مشمر
تواناست بر دانش خویش دانا * نه داناست آن کو تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش * یکی عام نتوان گرفتن به خنجر
به چیزی دگر نیست دانده دانا * ستمگار زی او یکی اند و داور
جهان آینه است و درو هر چه بیني * خیال است ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده * شرابش سراب و منور مغبر
بیندیش تا چیست مردم که او را * سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت * تو اندر جهان فرش نیکي بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن * همه مال بخش و همه محمدت خر
سرور تو در دار دنیا درختی * که در دار عقبی ثوابت بود بر

و منه ایضاً

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زي تو
چون بهرهٔ خود یافتي از دانش مضمر

تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا
یکچند بجان از نعم دانش بر خور
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه رنداست بدین گوی مغبر
این خاک سیه بیند . آن دایرهٔ سبز
گه تیره . گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک بر آید
با خاک همان خاک نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او
با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهلسال
بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهایم
آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزیکه ستورانت بدان باتو شریکند
منت نه نهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی
مرد خرد آنگاه جدا دانمت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک
این مرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه اندوه و چه شادي بر دانا
نا آمده اندوه و گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
و آنعزم براهیم که برد ز اپسر سر
گر کردی این عزم کسی را ز تفکر
نفرین کندی هر کس بر آذر بت گر
گر مست نهٔ منشین با مستان یکجای
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصي
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
یا گوت پدر گبر بود مادر ترسا
خوشنودي ایشان بجز آتش که دهد بر
داني که خداوند نفرمود بجز حق
حق گوش و حق اندیش حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن
تا راه شناسي و گشاده شودت در
ور راه نیابي نه عجب دارم ایراک
من چون تو بسي بودم گمراه و محیر

بگذشت ز هجرت پس سی صد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالیده پی دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید از آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری
یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام موالید
از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمي گشت مرا جان بتفکر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز به پیچیدند این کور شد آن کر
گر زانکه بخواندیم همي آیت بیعت
کایزد بقران گفت که بد دست من از بر

آنقـــوم که در زیر شجـــر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چه سلمـــان و چه بوذر
گفتم که کنون آنشجر و دست چگونه است
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند که در اینجا نه شجر ماند و نه آندست
کاندست پراگنـــده شد آنجمـــع مبتر
آنهـــا همه یاران رسولنـــد و بهشتـــی
مخصوص بدان بیعت در خلق مخیـــر
چونست که امـــروز نماندست از آنقـــوم
جـــز حق نبـــود قول جهـــانداور اکبـــر
ما دست که گیـــریم کجـــا بیعت یزدان
بـــا همچـــو مقـــدم نبـــود داو مؤخر
ما جـــرم چه کـــردیم نزادیم بدان وقت
محـــروم چرائیـــم ز پیغمبـــر و مضطـــر
رویم چـــو گل زرد شد از درد جهـــالت
وین سرو بنـــاوقت بخمیـــد چو چنبـــر
ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستور است
بر مـــردم در عالم این است محصـــر
امروز که مخصوص اند این جان و تن من
هم نسخهٔ دهـــرم من و هم دهر مکـــدر
دانا بمثل مشک و ز او دانش چون بوی
ما هم بمثـــل کان و در او دانش چون زر
چون بوی و زر از دانش و ز مشک از ان پس
خیزم خبـــری پرسم از آن درج مخیـــر

برخاستم از جای سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی وز هندی وز ترک
وز سندی و رومی وز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بیمر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
پرسنده همی رفتم از آن شهر بدان شهر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست
زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزن چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کان را
اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهریکه همه باغ پر از میوه پر از گل
دیوار مزین همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا
آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهریکه در او نیست جز از فضل منازل
باغیکه در او نیست جز از عقل صنوبر
شهریکه در او دیبا پوشند حکیمان
نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهریکه من آنجا برسیدم خردم گفت
آنجا بطلب حاجت از این منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
گفتا مبر اندوه که بشد کانت گوهر
دریای محیط است درین خاک معانی
هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی
لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است
منگر بدرستی تن و این گونهٔ اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
وز درد نیندیشم و نینوشم منکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم
بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه
از علت تدبیر که هست اصل مدبر
از جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت
وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر

کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم
چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر
از حال رسولان وز سؤالات مخالف
وز علت تحریم دم و خمر و مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
از حال زکوة درم و زر مدور
وز خمس پی عشر چنوئي که دهند آن
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که درو هست
چون بود برادر یکی و نیمي خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
چونست غمي زاهد و بی رنج ستمگر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج
یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که همه داد و لیکن
خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور
من روز همي بینم گوئی که شبست این
حجت ز تو خواهم که بر آمیختي خنجر
گوئي بفلان جای یکی سنگ شریف است
هر کس که زیارت کندش هست مخیر
آذر لقبم خواند مرا دیو بسنگی
امروز مرا بس بحقیقت توئي آذر

دانا که بگفتمش من اینست نیرزد
صد رحمت امروز باین دست و بان در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
چون علت زایل شد و بکشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت
چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبي داد ببیعت
زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
کز دست طبایع نشود نیز معنبر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس
کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همي نام نگویمش درین شعر
گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است مؤید ز خداوند
بل کز حکم و علم مثال اوست مصور
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان
این حکمت را سر تو بر بست مسطر
ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو
ای علم زده بر در فضل تو معسکر

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده برین خانهٔ پشمین
این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو برلب ننهادم
چون بر حجر الاسوده بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر ممتول مبارک
شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه
بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
تا عر عر از باد نوانست همي باد
خضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

و منه قدس سره

پند بدادمت من ای پور پار * چون بگزیدی تو بر ان نور نار
غره مشو گرچه نیاید همي * بیتو نه بهرام نه شاپور بار
خانهٔ معموری مار است جهل * مار دریغ خانهٔ معمور مار
زایزد مذکور بعقلي مکن * جز که بعقل ایسره مذکور کار
جان تو تار است و تنت پود و کرد * ایزد در پود تو مستور تار
دیو سیا هست تنت خویشتن * از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بند از اگر * آیدت از بلعم باعور عار
خمر مخور پورا کان دود خمر * تار شود در سر مخمور تار
پیر پدر ما و تو خواهد شدن * باز نیاید بتو ای پور پار

و منه رحمة الله

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته است بدو تیز متاز
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشي
سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز
آن ترا تخم نیاز ابدي بود نه ناز
آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا
بند آن ناز ترا چیست مگر مایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه تاختن است
پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
چون خبر گشت بنا گوش به سیسنبر تو
چند تازي پس این پیره زن زشت چغاز
عمر پیری چو جواني مده ای پور بباد
تیرت انداخته شد نیز کمانرا منداز
گرد گردان و فریبانت همي برد چو گوی
تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان باز
باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت
بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آز
باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع
کز فرازی سوی پستی بطمع آمده باز

جفت خیر است خرد زو ستم و شر تو مخواه
خیز مر آب روان را چکني سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد ستنند بدو
بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بدو
زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون ببازار جهان خواست فرستاد همت
مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل پسنده است رقیب
بره خیر ترا علم پسنده است نهاز
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین
چو تو خود مینگري من نکنم قصه دراز
آب جوئي و سقا را چو سفال است دهان
جامه خواهي تو و شلوار ندارد بزاز
علما را که همي علم فروشند ببین
پر و بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
هر یکی همچو نهنگي و ز بس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو پند بدین اندر و بر حق تو بایست
خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگراز

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستي ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شد ای پور سپیدهٔ دم دین
حرهٔ عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
دان گستردهٔ شود گرد کند دامن حور
بار شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانبساز عمل بود جدا کردش دیو
باز گردند سرانجام و بباشد انباز
روی جان سوی امام حق باید کردن
گاه طاعت چو کني روی جسد سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجت زر خرد است
بآتش فکرت جز زر خرد را مگداز

و منه ایضاً قدس سره

خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس
نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس
در اصول دین چه عاقل را نظر باشد دلیل
ز انبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید
هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد [در اصول
مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست
هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
شفقهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر
خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست پس
چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را
مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس
گر برای خود کنی و گر بر آری تو قیاس
رای گر نیکست در وی استدالت چیست پس
پس رو رای خودی با خلق گوئی ضامنم
گر صبا بودین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق
آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار
رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل
باز گوی آخر که بیدین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است
این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس

اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی
کافرآنرا کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئي از یزدان بترسم گر نمیگوئي دروغ
ملحدیرا بر رسول حق رسالت چیست پس
هر که حجت خواهدت گوئي جوابت تیز تیغ
حجت از تیغست پس درس و مقالت چیست پس

و من افکاره القدسیه

ای خداوند این کبود خراس * بر تو از بنده صد هزار سپاس
که بآل رسول خویش مرا * برهاندی ازین رمهٔ نسناس
تا متابع بوم رسول ترا * نروم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز * بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست * بندگانرا و روز و شب قرطاس
نامها پیش توهمي آید * هم ز بیدار دل هم از برناس
هیچ کاری ازین دو نامه بران * نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق * او شناسد زمیم پاک نحاس
داد من بی گمان بحق بدهي * روز حشر از نبیرهٔ عباس
وز گروهی که با رسول و کتاب * فتنه گشتند بر یکی فرناس
این ستوران گروه در گردن * رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل * نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بود او را * چون نرفت از پس رسن کرباس
لا جرم امتش ببرکت او * کوفتستند پای خویش بقاس

دو مخالف بخوانده امت را * چون دو صیاد صید را سوی داس

بوده گشتند یکسر این ضعفا * وان دو صیاد هر یکی نخاس

بخراسی کشیده هر یک شان * که سزاوار تر ز خر بخراس

هرچه کآن گفت لا یجوز چنین * آن دگر گفت عندنا لا باس

اینت مسکر حرام کرد چو خوک * و آنت گفتا بجوش و پر کن طاس

دو مخالف امام گشتستند * چون سپیده سیاه و خز و پلاس

نشد از ما بدین رسن یکتا * هر که بشناخت پای خویش از راس

لیکن اندر دل خسان آسان * چون بخس مار در خزد خناس

از ره نام هم چو یکدگرند * سوی بی عقل هرمس و هرماس

لیکن از راه عقل هشیاران * بشناسند فربهی ز آماس

این خردمند هوشدار که خلق * بس پاسداس در زدند اخماس

سخت بد گشت نقدها مستان * درم از کس مگو بسخت مکاس

دور اباش از مزوریکه بمکر * دام قرطاس دارد و انفاس

تیزتر گشت جهل را بازار * سوی جهال صدره از الماس

نیست از نوع مردم آنکه امروز * شخص و انواع داند و اجناس

خرد و جهل کی شوند عدیل * بزر را نیست آشنا رواس

میشتابد چو سیل سوی نشیب * خلق سوی نشاط و لهو و لباس

من همانا که نیستم سره مرد * چون نیم مرد رود و مجلس و کاس

تا اساس تنم بجای بود * نروم جز که بر طریق اساس

پاس دارم ز دیو و لشکر او * بسپاس خدای بر تن پاس

نبوم تا سپاس از وکه ستور * سوی فرزانه بهتر از نسناس

و منه ایضاً قدس الله سره

ای متحیر شده در کار خویش * راست بنه بر خط پرکار خویش
خرد شکستي به هوس طمع * در طلب کار مکر کار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست * زیر و زبر کردی کاجار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان * دُر گرانمایه و دینار خویش
پنبه او را بچه دادی بدل * ای بخرد غالیه و قار خویش
مار تو و یار تو است این تنت * رنجهٔ از مار خود و یار خویش
مار فسان گرچه فسونگر بود * رنجه شود روزی از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت مرده وار * چون ننهي بر خر خود بار خویش
بد بتن خویش چو خود کردهٔ * بایدت خوردن ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خسته است و نیست * پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز گرد * سوی بنه بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خود باز گو * راست همه قصه و اخبار خویش
و آنچت گوید بپذیر و مباش * عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید * دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما * بر طمع تیزی بازار خویش
گازری از بهر چه دعوی کنی * چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسانرا چه عمارت کنی * چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را * ای متحیر شده در کار خویش
بار چو بیمار تو بی خود بخود * عرضه مکن بر دگران بار خویش
عار همیداری از آموختن * شرم همی نایدت از عار خویش
رز هوس خویش همی برچمی * بیهدهٔ در خور مقدار خویش

نیست ترا تار مگر عنکبوت * کاو ز تن خویش شده تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید * تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو * چون که نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در * باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش * خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه * زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو * تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخود ترا * هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من. * گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار * خلق نداردت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو * زین تن بد خوی سبکبار خویش
پیش خردمند شدم داد خواه * از تن خوشخوار گنهکار خویش
یکیک بر وی بشمردم همه * عیب تن خویش باقرار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی * خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج * هر چه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن ناسزا * آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت از و نیک نیاید مکن * داور خود باش بمنقاد خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر * بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانکه * رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی * خود بدگر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا * همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری از و بس بود آنکت کند * رنجه بزازیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر * سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خردمند دار * جز بضرورت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد * یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره کرد * ریب نگوینده بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است * فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لا جرم * بی عدد و مر باشعار خویش

و من تحقیقاته

گر دگرگون بود حالت پار سال * چونکه دگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شد ستی چون کمان * بدر بودی چون شد ستی چون هلال
ای نشانده دست روز و سال و ماه * بر کند روزیست دست ماه و سال
پر صقالت بود روی از گشت چرخ * گشت روی پر صقالت چون زگال
گر عیالت بود دی فرزند و زن * بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کجا جوید ترا * کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آنکت می بجست * زاهد است او زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شد ستی سر بسر * پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسی مالیده مردانرا بقهر * پیش آید روزگار مرد مال
روز گار آنجات میخواند که نیست * سود مند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین * علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن * شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر گهیک * زشت باشد روی نیکو را فعال
جز کز اصل نیک آید فعل نیک * بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن نا خوب فعل نیک را * جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت از طاعت بری گردد چنانکه * چون بزر بندی کمر گردد دوال

نیک نام از صحبت نیکان شوی * همچو از پیغامبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش * ماه تا بنده شود خوش خوش هلال
مر ترا نیکی سگالد یار تو * چون مر او را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی * از مدیح من چرائی گنگ و لال
بی همال است از خلایق مصطفی * تا گزیدش کردگار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان * نیست الا راستی عزم الرجال
راستی درکار بر تر حیلتی است * راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی * رخت بر بندد از آنجا افتعال
جانور گردد همی از راستی * چون بر آمیزد طبایع باعتدال
جز بدین اندر نیابی راستی * حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز * دور بفگن بار آز از پشت و یال
گر کمندی تابد از خام طمع * زود بندد گردن شیران شگال
در بکاری آزمونرا تخم آز * گر بروید بر نیارد جز محال
اسب آزت سوی بدبختی برد * زین برنجت میبرد و پیچدال
من برین مرکب فراوان تاختم * گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین اسب آز ذل است ای پسر * فعل او خواری عنان او سوال
تا فرود آئی بآخر گر چه دیر * بر در شهر نمیدی لا محال
سوی شهر بی نیازی ره بپرس * چند گردی کوروار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور * دور کن زین بد تنور از چنگ مال
گر همی عز و جلالت بایدت * چون نگردی گرد دین ذوالجلال
عمر فانی را درین در کار بند * تا بیابی عمر و ملک بی زوال
یافتستی روزگار امروز کن * خویشتن را نیکروز و نیک فال
آنجهان را این جهان چون آینه است * نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر بدنیا در نه بینی راه دین * در ره دانش نیلفنجی کمال

بی گمان شو زانکه ناید حاصلی * زین سرای پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی * سر بتاب از زید و عمرو و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کس نگفت * و آن گهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولاد شان * مر رسول مصطفی را کیست آل
تا نبودم من بحیدر متصل * علم حق با من نمیجست اتصال
همچو این تاریک رویان روی من * تیره بود و تار فام و بی صقال
چون بمن بر تافت نور علم او * روی دین را خالم اکنون خوب خال
شعر من بر علم من برهان بس است * جان فزای و پاک چون آب زلال

و منه رحمة الله

ای بسر برده خیره عمر طویل * همه بر قال و قیل گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد * جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مر آدم را * مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید * تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست * بنمای آن و بفکن این تطویل
که مراد تو زین سخن قصه است * نیست این قصه نغز و خوش و نبیل
چون بخوانی حدیث وعد و رباب * یا حدیث ثبیته و آن جمیل
کار این خوشتر است وا دیده * خشم یکسو فگن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی * مانده جاوید در عذاب وبیل
نیستت آگهی که بر مثل است * ای خرد منَد سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرد خراب * سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست * بروی بر طریق ملعون پیل

نیست تنزیل سوی عقل مگو * آب در زیر کاه بی تأویل

اندر افتی بچاه نادانی * چون نیابی بسوی علم دلیل

هیچ مردم مگر بذا دانی * بر سر خویش که زند سجیل

هیچ کس دیدهٔ که گفت منم * عدوی جبرئیل و میکائیل

تن بعلم و عمل فریشته کن * نام چه صالح و چه اسمعیل

تره و سرکه هست نانت نیست * قامتت کوته است و جامه طویل

آب و قندیل هست با تو و لیک * روغنت هیچ نیست در قندیل

لاجرم چونت مرد پیش آید * رو ببایدت جست میل بمیل

از تو زائل نگشت علت جهل * چون طبیبیست کرد عزرائیل

با سبکسار کس مکن صحبت * تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

زاشتر و محملست فرون افتی * ای پسر چون سبک بودت عدیل

ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست * چند جوئی رضای میر جلیل

بنگوئی جهود و ترسا را * تو چه داری برین دو تن تفضیل

بس ندانی که فضل فرقان چیست * بس چه فرقان ترا و چه انجیل

ای غنوده درین رباط کهن * اینک آمد فراز وقت رحیل

سیل مرگ از فراز قصد تو کرد * خیز بر خیز ازین مهول مسیل

کردهٔ هیچ توشهٔ ره را * نیک بنگر یکی برای اصیل

بنگر هول روز را که کند * هول او کوه را کثیب مهیل

بد بدل شد به نیکت ار بکنی * مر گزیدهٔ خدای را تبدیل

از جهان علم و دین بری آن جا * حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حکمت بدیل حجت دار * پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

و من اشعاره رحمة الله

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
مگر ز خالق و دادار خلق عز و جل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال
چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان
چو خوش لجام یکی اسب تیزرو بمثل
دوان بسوی من از هر سوئی حلال و حرام
چو سیل تیره و پر خس به پستی از سرتل
من فریفته گشته بجهل تکیه زده
بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول
فگنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
بعمر کوته و دور و دراز کرده امل
مرا خبر نه از آنکه این جهان مزن فریب
بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
مدار دست گزافه به پیش این سفله
که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان
تو بر نه او را ای پور مردوار به تل
محلّ و جاه چه جوئی بچاکری ز امیر
چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو خون کردهٔ بدست طمع
وگر طمع نبود خون توئي امير اجل
روا بود که بمير اجل تو پشت کني
اگر امير اجل از تو باز دارد اجل
وگر اجل بامير اجل بتيز رسد
چرا کني تو بغا دست پيش او ايغل
چرا که باز نگيرى بطاعت خالق
بهر دو قول و عمل تا کنندت عفو زلل
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانکه
طرى و تازه شود تيره روى باغ بطل
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو
برين سه کار برى گوى روز حشر بحل
چو گور دشت بسى رفتهٔ نشيب و فراز
چو عندليب بسى گفتهٔ سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد تير تو بکمال
چرا کنون نکني تو بدل بزهد غزل
هزار شکر خداوند را که خرسند است
دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقبل
اگر چه زهد و مناقب جمال يافت بمن
مرا بلند نشد قدر جز بدين دو قبل
شرف همي بحمل يابد آفتاب ار چند
نيافتست خطر جز که ز آفتاب حمل
بزهد و طاعت يابد عمارت و نزهت
دل معطل مانده شده خراب و ظلل

سبک بسوی در طاعت خدای در آي
اگر چه از بزه بر تو گران شده است ثقل
اگر چه غرقهٔ از فضـل او نمید مباش
بعلم کوش و زین غرق جهل بیرون جل
بسوخته بر سرکه نمـک مکن که ترا
گلاب شاید و کافور سـازد و صنـدل
بکن چنانکه دریغبـاب عامیـان گویند
چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد کلیـم
اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
ازین ربودي و دادي بران بزرق و فسوس
از ان بر این زدي و زین بر ان بزرق و دغل
ترا جواني و جلدي گلیم و سندل بود
کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل
همـه شدند رفیقـان ترا بباید شد
بکاهلـي نگذارندت ایدر و نه کسـل
ره درازت پیش است سهمگین که در او
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ مکر حیل بر ره تو خار و خس است
چو خار و خس بود آري دروغ و مکر و حیل
براستـي رو پورا و راستـي فرماي
کزین دو گشت محمـد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین راستي راسست
درین خلاف نکردً است خلق از اهل ملل

اگر بدین حق اندر براستی بروی
سرت زتیره وحل بر شود بچرخ زحل
چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی
اگر چو گاو نهٔ مانده از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان گشتست
نگر کت استر جاهل ندارد بوحل
بکیت مشعله باید یکی دلیل براه
دلیل خویش نبي گیر وز خرد مشعل
ز جهل بر وحلی گر بعلم دین نرسي
خدای عز و جل دست گیردت ز وحل
بکوش در سخن حجت ای پسر عسلست
جز از سخن نخورد کس براه گوش عسل

فی النصیحة و العبرة

گسستم ز دنیای جافی امل * ترا باد بند و کشای و عمل
غزال و غزل هردو آن مر ترا * نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد * فراخی امید و درازی امل
زمانی بکودار مست اشتری * مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها * ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود * امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما * زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همي * بتقدیر ایزد تعالی و جل

تهي رفت خواهي چنانکه آمدي * بماند همي مال و ملک و ثقل
مر و مفلس آنجا که معلوم تست * که مر مفلسان را نباشد محل
چو درزی پي کار بيرون شود * يکی نان بگيرد بزير بغل
تو بيتوشه خواهي همي بر شدن * ازين تيره مرکز بچرخ زحل
پشيزي که امروز بدهي ز دل * درميت بدهند فردا بدل
و ليکن کسي کاو بداد است دوغ * چرا دارد اميد شير دغل
ببغداد رفتی بده نيم سود * بريدي بسی بر و بحر و جبل
خدايت يکی را بده وعده کرد * بده گر نداري بدل در خلل
جهان جاي الفنج و غله تو هست * چو بی کار باشي درين مشتغل
جهان را بساية درختي زدند * حکيمان هشيار و دانا مثل
بپرهيز ازين سايبان فلک * بسی داند اين سايه مکر و حيل
گهی دستها بايد و گاه پاي * بيکدست و يکپاي لنگست و شل
بدست زمانه کند آسمان * همي ساخته قصرها را تلل
يکی قطره باشد از آغاز سيل * يکی برگ باشد از اول وقل
حديث هبل سوي دانا نبود * شگفتي تر از کار حرب جمل
و زين قوم گرفتنکي مانده اند * هنوز اندر آن زشت و تيره وحل
چگونه برد حمله بر شير ميش * کسی اين نديده است از اهل ملل
تو اي بيخرد گر نه ديوانهٔ * مر آن ميش را چون شدستي حمل
بخونا بهٔ شوئی همي کار خويش * سزاي تو جاهل بد آن مغتسل
ترا علت جهل کالفته کرد * کزين صعبتر نيست چيز از علل
نه بيني که عرضه کند علتت * همي جان مسکينت را بر وحل

و منه علیه الرحمة

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت مگر
دیده است چشمهٔ که درو نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود
این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
دادم نشانی و بمثل همچو آفتاب

بر گزیدن دین بدنیا

آنکه بنا کرد جهان ز آن چه خواست * گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و درو روز و شب * گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده بنشیب از فراز * ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بگل اندر درخت * باز روان جانوران چپ و راست
در بدل اندیشه ز مردم کنی * مشغله شان بیحد و بی منتهاست
میش و بز و گاو خر و پیل و شیر * یکره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی * داروی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خوش است آبخورش جسم تست * هرچه نه خوش است ترا آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن و خران * هرچه مر او را ز گیاهان چراست

گوشت همیسازند از بهر تو * از خس و خار پله کاندر فلاست
وز خس و وز خار به بیگاه و گاه * روغن و بینو کند و دوغ و ماست
نیست زما ایمن نخچیر و شیر * در که و نه مرغ که آن در هواست
آتش بر دیگ به بیگار تست * آب به بیگار تو در آسیاست
آب بدریا در ما را مطیع * کار کن و بار کش بی مراست
آن چکنی آن نگر اکنون که خلق * هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است * و آن دگری گوید چین مر مراست
ای بسر گنج بر آورده تخت * و آن بیکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز * جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز * و آن دگری پاک دل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون * عیب درین کار چگوئی کراست
و آنکه براینگونه نهاد این جهان * زین همه پرخاش مر او را چه خاست
با همه کم بیش که در عالمست * عدل نکوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و صوابست و خوب * کژدم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این * نیست خطا بل سخن بی ریاست
ترسم کاقرار بعلم خدای * کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن عدل خدای * از تو بحق نیست ز بیم قفاست
گرد هوا گرد تو کاین کار نیست * کار کسی کاو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست * در صفت مردم و یزدان جداست
تا نشناسي تو خداوند را * مدح تو او را همه یکسر خطاست

و منه ایضاً

خرد چون بجان و تنم بنگریست * ازین هردو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت * بدو کن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن بکار غریب * سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود * تنت را میارای کاین بتگریست
اگر دیو را با پری دیدهٔ * و گرنی تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست * اگر دیوت اندر خز ششتریست
چو تنت از غرض جامه دارد بدان * که مرجانت را جامهٔ جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را * بیاموز کاین بس نکو گازریست
بداروی علم درون علم دین * ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر کزو مرد را * ز درد فرومایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را * سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جز سخن دیده هرگز کسی * که بی آب و بی نم دارا طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب * کت این هردو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردم است * دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین * مر او را خداوندی و مهتریست
بطاعت بکن شکر احسان او * که این داد نزد خرد عمّریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر * عقابست و نعمت چو کبک دریست
مکن شکر جز فضل آنرا که او * بفردوس شکر ترا مشتریست
چنان جای الفنج و ملک بقاست * بقائی و ملکی که نا اسپریست
طلب کن بقا را که کون و فساد * همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن * که بر تو مر او را حق مادریست

بعقل اندرو بنگر و شکر کن * مر آنرا که صنعش بدین منکویست
چه چیز است ازین چرخ گردان برون * درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کاینجهان * درو کمتر از حلقه انگشتریست
ترا جان درین گنبد آبگون * یکی کار کن رفتني لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون * که جانت درین سد اسکندریست
سخنهاي حجت بحجت شمر * که قولش نه بیهوده و سرسریست

وله ایضاً رحمة الله

زجور لشکر خرداد و مرداد * تواند داد ما را هیچکس داد
محال است این طمع هیهات هیهات * کسی دیدي که دادش داد خرداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد * چو مرغان مر ترا خرداد خورداد
ترا خورداد گیتي مرد بایدش * از آن آید پس خرداد مرداد
همي خواهي که جاویدان بماني * بدین برباد خانه سست بنیاد
تو تا مي باد پیمائي شب و روز * درین خانه بر آمد سال هفتاد
ازین برباد خانه هم بآخر * برون باید شدن نا چار با باد
چگونئي کاین علوی گوهر پاک * بدین زندان و این بند از چه افتاد
خداوند ار نیامد زو گناهي * درین زندانش بند از بهر چه نهاد
و گر بستش بجرمي پس پیمبر * درین زندان سوي او چون فرستاد
و گر در بند مال و ملک دادش * چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
ترا زندان جهان است و تنت بند * بر این زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه * بر این دولاب بی دیوار بنیاد
تو پنداري که نسرین و گل زرد * ببارید است بر پیروزه گون لاد

چرا گردد بگرد خاک ویران * همی چندان هزار این چرخ آباد
سوال کردگار این ازین چیست * در این معنی چه داری یاد از استاد
گر البته نگفتستی گره این در * ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت ندادند اندرین در * بر ایشان ابر با رحمت مباراد
دگر گفتند هرگز کس بدین در * به ها کردی به استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در * نجست از بندیان کس جز تو فریاد
طمع چون کردی از گمره دلیلی * نروید هرگز از پولاد شمشاد
ولیکن جز امین سر یزدان * کسی این راز را بر خلق نگشاد
به تنزیل از خبر ره جوی و تاویل * ز فرزندان او یابی و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش * دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از و گر بد سکالد * فرو ریزد دل سندان پولاد

* تمام شد *

DIWAN-I NASIR-I KHUSRAW

Containing only the Portions Prescribed for the M.A. Examination of the Calcutta University.

EDITED BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

Late Persian Instructor to the Board of Examiners, Fellow and Lecturer of the Calcutta University, Etc., Etc.,

PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1926

[*Registered and all rights reserved*]

DIWAN-I NASIR-I KHUSRAW

Containing only the Portions Prescribed for the M.A. Examination of the Calcutta University.

EDITED BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

Late Persian Instructor to the Board of Examiners, Fellow and Lecturer of the Calcutta University, Etc., Etc.,

PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1926

[*Registered and all rights reserved*]

م ک – دل 		۸۹/۱۵۰۱۲۴

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۸/۱۰/۷۵

۸۳۷۶

م‍ ت - دن

۸۹۱۲۵۱۲۲ ف

محمد کاظم شیرازی

دیوان ناصرخسرو علوی

۱۲ آبان ۵۵

وقف شعبهٔ فارسی

۱۴/۱۰/۵۵

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱. اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس عاملہ، مجلس انتظامی [illegible] اپنے پاس [illegible] کتابیں رکھ سکتے ہیں۔

۲. اساتذہ جامعہ عثمانیہ و عہدہ داران جامعہ [illegible] اپنے پاس [illegible] کتابیں رکھ سکتے ہیں۔

۳. طلبا [illegible] کتابیں [illegible] رکھ سکتے ہیں۔

۴. مدت مقررہ [illegible]

۵. [illegible]

۶. [illegible] فقط